



۱۴۶۰: پی پی پی. پی پی مزخرف است. پی پی مزخرف. مزخرف. پی پی
فر. یعنی پی پی فر یک کلمه است؟

جینی چند متر آن طرف تر از لانه‌ی کثیف و کهنه‌ی سگی به نام سامانتا ایستاد و پشت سر هم با خط خرچنگ قورباغه در دفتر یادداشتش کلمه‌هایی در هم برهم نوشت. ارنی، برادر بزرگ‌ترش، با ظرف بزرگی از پس مانده‌های غذا - مرغ، ژامبون، شوربا، سبزیجات و هر چیز دیگری که مناسب صبحانه‌ی سگ بود - سگ دورگه را به جای تمیزتری در محوطه کشاند و برد.

ارنی که موفق شده بود سگ را فریب بدهد گفت: «بسیار خب، همین باید چند دقیقه‌ای سرگرمش کند.» بعد راه افتاد و به طرف دیگر خانه‌ی مامان بزرگ و بابابزرگ رفت، بدون معطلی یک بیل زنگ زده برداشت و برگشت پیش جینی. با بیل کپه‌ای از پی پی خشک شده‌ی سگ را جمع کرد.

جینی شلوارکش را از لای باسنش بیرون کشید و گفت: «من می‌خواهم بدانم تو قصد داری با آن کثافت چه کار کنی؟» حتماً وقتی مامان برایش لباس‌های تابستانی کهنه‌اش را برمی‌داشت، متوجه نشده بود که جینی از پارسال تا حالا

کلی قد کشیده است.

ارنی بیل را بلند کرد، رفت سمت پشت خانه که پراز درخت بود و گفت: «اگر آن دفتر یادداشت را بگذاری کنار، خودت می بینی.» وقتی به محدوده‌ی پُردار و درخت نزدیک شد، به پشت سرش نگاه کرد. جینی دفتر یادداشت کوچک را در جیب عقبش چپاند. ارنی که می خواست مطمئن شود هوش و حواس جینی به اوست، صدا زد: «داری نگاه می کنی دیگه؟»

جینی با عجله خودش را به او رساند: «آره.» ارنی با شیطنت پوزخندی زد که ترکیبش با عینک آفتابی تیره اش خیلی هم تأثیرگذار بود. او بدون هیچ هشدار بیلی را با یک ضربه عقب برد و بعد آن را به جلو پرت کرد. پی پی در هوا پخش و پلاشد و توی جنگل ریخت. در واقع با ضربه ای شلاقی به درخت ها خورد و همه جا پخش شد.

ارنی هورا کشید: «واااای بعله!» و طوری بیلی را بالا گرفت که انگار همین الان به دروازه‌ی حریف گل زده بود.

جینی هاج و واج ماند و وقتی ارنی برگشت تا باز هم کثافت سگ بردارد، دهانش از تعجب باز ماند. ارنی با چانه اش به بیلی دیگری که کنار دیوار خانه بود، اشاره کرد و پرسید: «می خواهی همین طوری آنجا بایستی یا تو هم می خواهی بازی کنی؟»

محال بود جینی این پرتاب را از دست بدهد. آن هم پرتاب پی پی مزخرف! نه، امکان نداشت. مگر چند وقت یک بار این فرصت پیش می آید تا توی جنگل از این چیزها پرت کند؟ هیچ وقت. جینی دوید و فوری آن یکی بیلی را برداشت.

ارنی گفت: «این را بگیر.» و بیل را در کپه‌ی گنده‌ای فرو برد که هنوز بوی خیلی گندی می‌داد.

جینی قیافه‌اش را درهم کشید، ولی بیل را سُرداد زیر کُپه و دوباره با صدای خش‌خشی که بر اثر تماس فلز با خاک بلند شد، قیافه‌اش توهم رفت. بیل را بلند کرد و پشت سرارنی به طرف منطقه‌ی پُردار و درخت برگشت.

ارنی با اشاره‌ی سرش اعلام کرد: «دست به کار شو.»

جینی یک پایش را جلوتر گذاشت و بیل را مثل چوب بیسبال طوری دستش گرفت که انگار قرار است بدترین ضربه‌ی تاریخ را به توپ بزند. او بیل را با شتاب جلو برد، ولی ضربه‌اش اصلاً محکم نبود. پی‌پی چیزی حدود چهل سانتی‌متر آن طرف‌تر تالابی روی زمین ریخت. ضربه‌ی خیلی بد و ضعیفی بود و چیزی نمانده بود که همه‌اش پشت خود جینی بپاشد. بله، همین حالا هم سر تا پایشان خاکی شده بود، ولی گرد و خاک چیز دیگری است. جینی می‌توانست با گل و لای کنار بیاید، ولی تپاله‌ی سگ؟ این یکی دیگر قابل تحمل نیست.

«جینی، باید با ضربه پرت کنی. با ضربه پرتش کن.» ارنی با چند حرکت به صورت اشاره، پرتاب با ضربه را نشان داد و گفت: «آن درخت را آنجا می‌بینی؟» جینی به همه‌ی درخت‌های جلوی رویشان نگاه کرد و فکر کرد منظور ارنی کدام درخت است. روبه‌رویشان تقریباً شبیه... یک جنگل بود. همه‌جا پر از درخت بود و تازه ارنی هم واقعاً به درخت مشخصی اشاره نکرده بود. فقط گفته بود "آن درخت را آنجا می‌بینی"، انگار تابلویی روی یکی از درخت‌ها بود و رویش نوشته شده بود: "خنکول، همین درخت". ولی ارنی همیشه از او ایراد

می‌گرفت که خیلی سؤال می‌کند. این شد که جینی هم به جای بله فقط سری تکان داد.

ارنی بیل را در ارتفاع پایینی نگه داشت و قبل از اینکه محتوای بیل را به طرف جنگل پرتاب کند، آن را پشت خودش آویزان نگه داشت و گفت: «ملخک، تماشا کن تا یاد بگیری.» بیل با صدای شپلق به درختی خورد. نشانه‌گیری بی‌نقصی بود. حتماً ارنی همان درخت را نشانه گرفته بود، چون دوباره دست‌هایش را بالا برد و با خوشحالی فریاد زد: «وای، چه باحال! من موفق شدم!... حالا دوباره امتحان کن.»

جینی کپه‌ی دیگری را برداشت. همان موقع کلی سؤال توی سرش پرسه می‌زدند، درست مثل مگس‌های روی... پی‌پی مزخرف. چرا این قدر زیاد بود؟ یعنی برای بقیه هم مهم بود که این همه کثافت دوروبر خانه ریخته؟ آخرین بار کی این کثافت‌کاری‌های اطراف خانه را با بیل جمع کرده بودند؟ جینی تلاش کرد حرکات ارنی را موبه موانجام بدهد. او بیل را پایین گرفت و آن را کمی تا پشتش عقب برد تا این طوری شتاب بیشتری به بیل بدهد. ما اینجا داریم در مورد فوت و فن کار حرف می‌زنیم که مهارت مشکلی است.

ارنی به جایی داخل جنگل اشاره کرد و گفت: «همان خانه‌ی قدیمی پشت آنجا را نشانه بگیر.» جینی با دقت تمرکز کرد و شمرد. یک، دو، و با شماره‌ی سه به کل هیکلش کش و قوس داد؛ حرکتش شبیه تاب خوردن در بازی گُلَف بود. اما حرکت ناقص و ضعیفی بود، چون کپه‌ای که جمع کرده بود از سربیل پایین ریخت. بدون شک این دفعه تا حدی قلق کار دستش آمده بود! اما درست و حسابی سردنیاورده بود چطوری باید نشانه‌گیری کند و ارنی هم درباره‌ی این

بخش کار چیزی نگفته بود. پی پی خیلی سریع با صدای ویژی پشت سرش پخش و پلا شد و بعد با ضربه‌ی خیلی شدیدی به یکی از پنجره‌های پشت خانه خورد. خانه‌ی اشتباهی. خانه‌ی بابابزرگ و مامان بزرگش.

ارنی با چشم‌های ورقلمبیده فریاد زد: «جینی!» و همان موقع مامان بزرگ از خانه آمد بیرون.

مامان بزرگ صدا زد: «جینی!...ارنی! هیچ معلوم هست شماها در جهنم درّه‌ی سام هیل^۱ چه غلطی می‌کنید؟»

اگر برایتان سؤال شده، بهتر است بدانید که از همان اول خود مامان بزرگ ارنی و جینی را مسئول شناسایی این پی پی‌ها کرد. تا قبل از آن هیچ کدامشان مجبور نشده بودند با بیل پی پی را از دوروبر خانه‌ی کسی بیرون ببرند، چون اول اینکه در بروکلین خیلی‌ها حصار مشخصی دورتادور خانه‌هایشان نداشتند و دوم اینکه وقتی سگی کارش را در پیاده‌رو انجام می‌داد، بیشتر مردم بروکلین خیلی راحت آن را با کیسه‌های پلاستیکی جمع می‌کردند. البته نه همه، ولی بیشتر مردم چرا. اما اینجا در نورث هیل ویرجینیا، هیچ اثری از پیاده‌رو نیست. اینجا از ماسه سنگ‌های قهوه‌ای و پله‌های سیمانی جلوی در ساختمان هم خبری نیست؛ جایی که بتوانی رفت و آمد اتوبوس‌ها، ماشین‌های بستنی فروش و تاکسی‌ها را تماشا کنی. نخیر. نورث هیل ویرجینیا در حومه‌ی شهر قرار داشت. یعنی دقیقاً حومه‌ی شهری که در حاشیه‌ی شهر بود. جینی و ارنی هم

۱. آن‌ها به نورث هیل آمده‌اند، ولی هر بار که مامان بزرگ عصبانی می‌شود، از جهنم دره‌ی سام هیل نام می‌برد که جزء بازی‌های زبانی نویسنده هم هست - م.

یک ماه، یعنی دقیقاً سی روز کامل، همان جا در خانه‌ی سفید و نُقلی بالای تپه اقامت داشتند. آنجا خانه‌ی مامان بزرگ و بابابزرگ بود.

سپرها دو شب پیش بعد از یک سفر طولانی در جایی خیلی تنگ و فشرده، یعنی پشت ماشین هوندای قدیمی بابایشان، به آنجا رسیده بودند. جای جینی خیلی تنگ بود، چون ارنی بعد از خوردن یک چیز برگریه خواب خیلی سنگینی فرورفته بود. ارنی طوری خودش را روی صندلی ولو کرده بود که انگار کاناپه‌ی شخصی‌اش است و جینی مجبور شده بود بیشتر راه به حالت خیلی فشرده‌ای دم پنجره بنشیند. جینی فکر کرده بود ادای خروپف‌های حال به هم زن ارنی را دریاورد و این طوری "پیت و ری پیت" بازی کند، ولی بعدش فهمیده بود که فایده‌ای ندارد، چون ارنی بیدار نبود تا لجش در بیاید؛ در حالی که کل هدف این بازی هم همین نکته بود. جینی می‌خواست حواس خودش را پرت کند چون حساسی از گیرافتادن زیر پای ارنی کفرش در آمده بود. تازه مامان و بابایش در چهار ساعت گذشته اصلاً با هم حرف نزده بودند و سکوت سنگینی میان آن‌ها برقرار بود و همین موضوع هم باعث شده بود جینی دلشوره‌ی شدیدی بگیرد. برای همین دفتر یادداشتش را که محل حفظ و نگهداری بهترین سؤال‌هایش بود، ورق زد. جواب بعضی از سؤال‌هایش را پیدا کرده بود، اما بعضی دیگر هنوز بی‌جواب مانده بودند. به سؤالی رسید که به کل فراموشش کرده بود؛ # ۱۲۸۹: آیا گورکن‌های عسلی (استوایی) عسل می‌خورند؟

۱. Pete and Repeat: در این بازی کسی که آخرین حرکت را کرده، "پیت" نام دارد و نفر بعدی باید علاوه بر تکرار دقیق حرکت او، یک حرکت دیگر هم انجام بدهد که به آن "ری پیت" می‌گویند - م.
 ۲. Honey Badger: اسم اصلی‌شان همین است و چون با کلمه‌ی "هانی" به معنی "عسل" ترکیب شده، چنین سؤالی را به وجود آورده است - م.

جینی بعدش تلاش کرد برای مامان و بابایش تعریف کند که در اینترنت خوانده گورکن‌های استوایی واقعاً غسل می‌خورند و خیلی‌هایشان در اثر نیش زنبور مرده‌اند، چون می‌خواستند هر طور شده از کندو غسل بردارند. گورکن‌های عسلی (استوایی) سرسخت‌ترین و دیوانه‌ترین جانوران موجود بودند.

جینی همین‌طور وراجی کرد: «آن‌ها شبیه راسوها یا هم‌چین چیزی هستند، اما سرسخت‌ترند، می‌دانید منظورم چیه؟ یعنی جثه‌ی کوچکی دارند، ولی نمی‌ترسند خودشان را گرفتار کنند، حتی شده گرفتار شیرها.» مامان و بابایش از او چیزی درباره‌ی گورکن استوایی نپرسیدند. حتی نمی‌دانستند چرا او این‌قدر به آن‌ها علاقه دارد. ولی این موضوع باعث نشد او همین‌جوری اتفاقی مدام به آن‌ها اطلاعات ندهد. یک جورهایی جینی چنین روحیه‌ای داشت و از این نظر با ارنی فرق می‌کرد. جینی از آن دست بچه‌هایی بود که یک دفتر یادداشت کوچک و خودکار در جیبش داشت تا هر وقت مورد جالبی پیش آمد، آن را یادداشت کند. دلش می‌خواست یک فهرست داشته باشد، یک فهرست شماره‌گذاری شده از تمام چیزهایی که باید در گوگل جست‌وجو می‌کرد، چون از نظر جینی، هر چه سؤال بیشتری داشتی، جواب‌های بیشتری هم پیدا می‌کردی. و هر چقدر جواب‌های بیشتری پیدا می‌کردی، معلومات بیشتری می‌شد. و هر چقدر بیشتر می‌دانستی، کمتر اشتباه می‌کردی. جینی هیچ ارتباطی با اشتباه نداشت.

از آن طرف ارنی، از آن دست بچه‌هایی بود که دائم عینک آفتابی می‌زد تا

مطمئن شود همه می‌دانند که او پسر باحالی است. از نظر او بزرگ‌ترین اشتباهی که هر کس می‌توانست بکند، همین بود که باحال نباشد، به اضافه‌ی اینکه نتوانی از خودت دفاع کنی. راستش یکی از وقت‌های خاصی که ارنی عینک آفتابی نمی‌زد، زمانی بود که کاراته کار می‌کرد. ارنی از هفت سالگی به بعد مشغول یادگیری کاراته بود و کمربند قهوه‌ای داشت، یا به قول خودش "کمربند مشکی تازه‌کار". جینی خیلی دوست داشت برنامه‌ها و مسابقات قهرمانی ارنی را تماشا کند، ولی نه به اندازه‌ی برنامه‌های تلویزیونی "خطر!" و "چرخ سرنوشت". ارنی دوست داشت دخترها را زیر نظر بگیرد. جینی خوشش می‌آمد ماشین مدل بسازد. ارنی... خوشش می‌آمد دخترها را زیر نظر بگیرد.

بعد از اینکه جینی برای مامانش ماجرای یک برنامه‌ی ویدئویی را تعریف کرد که در آن گورکنی سراغ یک شیر رفته بود، مامان با صدای بی‌حال و یکنواختی از همان صندلی جلوگفت: «پسر، اگر خوابی، آن وقت خودم می‌آیم سراغت؛ مثل یک گورکن استوایی.» مامان در تمام مدتی که در جاده بودند از پنجره به بیرون زل زده بود. جینی دندان قروچه کرد. همان موقع بابا طوری آینه‌ی جلورا تنظیم کرد که جینی را ببیند.

او سریع جهت چشم‌های خسته‌اش را از آینه‌ی بغل به سمت جاده برگرداند و گفت: «پسرم، بهم بگو ببینم... چقدر درباره‌ی تنبل‌ها می‌دانی؟»
 «تنبل‌ها؟» جینی کمی فکر کرد و وقتی حس کرد این حرف مقدمه‌ی چه چیزی است، با بی‌میلی جواب داد: «خب، می‌دانم که آن‌ها واقعاً تنبل‌اند و

۱. Sloths: حیوان پستاندار بومی آمریکای جنوبی و مرکزی که چون خیلی کند و آهسته حرکت می‌کند، به آن‌ها تنبل می‌گویند - م.

همه‌اش هم می‌خوانند.»

بابا خیلی جدی گفت: «که این‌طور.» بعد از توی آینه به عقب نگاه کرد:

«پس منظورم را فهمیدی؟ می‌دانی می‌خواهم به کجا برسم؟»

جینی دوباره دندان قروچه کرد. او دقیقاً منظور بابا را فهمیده بود و می‌دانست

می‌خواهد به کجا برسد، به محدوده‌ی شهر جینی لطفاً ساکت شو و بگیر بخواب.

با اینکه مامان و بابا می‌خواستند او فوری بخوابد، جینی این کار را نکرد.

در عوض او هم مثل مامان چیزی حدود یک ساعت از پنجره به بیرون زل زد.

جینی با دقت و کنجکاوی به تاریکی زل زد، به هم‌کلاسی‌اش شلی که دختر

بود، فکر کرد. به بهترین دوستش، آرون هم فکر کرد. دوست داشت بداند آن‌ها

می‌خواهند بدون او همان کارهایی را انجام بدهند که همیشه در تابستان با

هم انجام می‌دادند یا نه؟ مثل بازی با شیرآتش‌نشانی و خرید بستنی چوبی سه

رنگ از مرد بستنی‌فروش. یعنی دلشان برای وراجی‌ها و معلومات زیاد جینی

درباره‌ی حیوانات و حشرات جورواجور تنگ می‌شد؟ آیا شلی می‌توانست

همان‌طور که خودش به او یاد داده بود، ساس‌ها را شناسایی کند؟ دلش

می‌خواست بداند آرون بالاخره با پشتک‌واروهایش می‌تواند دل شلی را ببرد؟

(دخترها از پسرهای سوسولی که بلدند پشتک‌وارو بزنند، خوششان می‌آید).

یعنی بالاخره دل شلی در برابر کله‌معلق‌زدن‌های جادویی او نرم می‌شود و از

او خوشش می‌آید؟ جینی به این نتیجه رسید که اگر هم این‌طور بشود، موقتی

است، فقط برای اینکه جای خالی او را پر کنند. هیچ چیز جدی‌ای بینشان

نخواهد بود. جینی سر جایش به همه‌ی این چیزها فکر کرد، او از خروپف

برادرش کلافه شده بود و حواسش به مامان و بابایش بود که یک کلام با هم حرف نمی‌زدند. تازه اصلاً نمی‌دانست وقتی بالاخره به ویرجینیا برسند، چه اتفاقی خواهد افتاد. فقط می‌دانست برای چه دارند به حومه‌ی شهر می‌روند و چرا او و ارنی باید برای اولین بار، و به صورت کاملاً بی‌سابقه‌ای، یک ماه کامل از بروکلین دور باشند.

کل ماجرا مربوط می‌شد به جامائیکا. خب، راستش کل قضیه مربوط می‌شد به مامان و بابایش که "لام تا کام حرف نمی‌زدند". آن‌ها "مشکلاتی داشتند" که جینی می‌دانست این یعنی "احتمال دارد" / "شاید" از هم طلاق بگیرند. آن‌ها می‌گفتند کمی وقت لازم دارند تا بلکه به همه‌ی مسائل سرو سامانی بدهند. اولین باری که مامان درباره‌ی "مشکلاتشان" حرف زد، تنها چیزی که به فکر جینی رسید، مطلبی بود که دوستش مارشه براون (یکی از دخترهای کلاس) موقع جدا شدن پدر و مادرش به او گفته بود؛ او دیگر هیچ وقت پدرش را ندیده بود. وقتی جینی از مامان پرسید آیا او هم مجبور است انتخاب کند که می‌خواهد با کدام یکی‌شان زندگی کند، یا او و ارنی هم باید به اجبار از هم جدا بشوند یا نه، مامان فقط گفت: «هر اتفاقی که بیفتد، من و بابایت همیشه هر دویتان را دوست داریم.» ولی راستش با این حرف جواب درستی به سؤالش نداده بود. همین قضیه باعث شد جینی فکر کند برای "سرو سامان دادن به مسائل" - که قرار بود در جامائیکا اتفاق بیفتد - اولین تعطیلاتی بود که مامان و بابایش بدون او و ارنی می‌رفتند. و این یعنی آن‌ها می‌خواستند به این مسئله سرو سامان بدهند که کدام پسر پیش کدام یکی‌شان بماند. البته معنی دیگرش هم این بود که به احتمال زیاد این آخرین تعطیلاتی بود که مامان

و بابایش بدون آن‌ها می‌رفتند. این مسئله باعث شد جینی به این فکر کند که دلش می‌خواهد با کدامشان زندگی کند، مامان یا بابا؟ برای همین در تاریکی تندتند فهرستی تهیه کرد؛ در واقع، دو فهرست.

۱۴۷۹

زندگی با بابا

جنبه‌ی مثبت: از آتش‌سوزی و دزدها در امان خواهم بود.

جنبه‌ی منفی: بابا تمام وقت کار می‌کند و هیچ وقت خانه نیست.

جنبه‌ی منفی: پس به احتمال زیاد من از آتش‌سوزی و دزدها در

امان نیستم.

جنبه‌ی مثبت: من می‌توانم فیلم‌های ترسناک تماشا کنم.

جنبه‌ی منفی: بابا آشپزی بلد نیست.

جنبه‌ی منفی: بابا تقریباً همیشه به خاطر شغلش بوی بدی می‌دهد.

زندگی با مامان

جنبه‌ی مثبت: او آشپزی بلد است، در حد خیلی خوب.

جنبه‌ی مثبت: او هیچ وقت بوی بدی نمی‌دهد.

جنبه‌ی منفی: او اجازه نمی‌دهد من فیلم ترسناک ببینم.

جنبه‌ی منفی: نمی‌دانم می‌تواند من را از آتش‌سوزی و دزدها

محافظت کند یا نه.

جنبه‌ی منفی: معنی‌اش این است که من باید مواظب او باشم،

ولی من هم که کاراته بلد نیستم!

سرانجام پس از اینکه جینی در ذهنش مرور کرد که می‌خواهد پیش چه کسی زندگی کند و فکرهايش را بدون نظم و ترتیب در دفتر یادداشتش نوشت، بالاخره جاده‌ی صاف و تاریک، خواب را به سراغش فرستاد و سرانجام وسوسه‌اش کرد بخوابد. جینی حتی نفهمیده بود که خوابش برده، تا اینکه با صدای کشیده شدن شاخه‌های درختان به بغل ماشین بیدار شد. ماشین هوندا از برآمدگی‌های جاده به طرف تپه‌ای بالا می‌رفت. شاخه‌های درختان شبیه انگشتان کشیده‌ی دست‌هایی مصنوعی بودند که انگار می‌خواستند وارد ماشین بشوند و او را بگیرند. هوا هنوز تاریک بود، بابا لای پنجره‌اش را کمی باز کرده بود تا قدری هوا داخل ماشین بیاید. او آهنگ را از ترانه‌های آرام عاشقانه به ترانه‌های هیپ‌هاپ دهه‌ی نود تغییر داده بود.

جینی چشم‌هایش را مالید تا خواب از سرش بپرد و زیر لب گفت: «رسیدیم؟» از پشت شیشه به بیرون نگاه کرد، ولی به جز شاخه‌ها چیز دیگری ندید. بابا مدام ترمز می‌گرفت تا ماشین توی چاله‌چوله‌ها نیفتد، ولی باز هم ماشین هرچند ثانیه یک بار با شتاب بالا می‌رفت و پایین می‌آمد.

بابا که جوش آورده بود، رادیو را خاموش کرد تا بتواند تمرکز کند و گفت: «پناه بر خدا! این جاده داغون است.» جینی سریع برای پیدا کردن خودکارش به فضای خالی کنارش روی صندلی دست کشید. وقتی خودکارش را پیدا کرد، دفتر یادداشتش را ورق زد و سراغ برگه‌ی بعدی‌اش رفت:

۱۴۱۵: آیا خاموش کردن رادیو کمکت می‌کند بهتر رانندگی کنی؟

با خط بدی مشغول نوشتن همین مطلب بود که مامان برگشت و خواب‌آلوده به او لبخند زد.

«بله عزیز دلم، رسیدیم.» انگار چهره‌اش گرفته بود. جینی از خودش پرسید آیا مامان اصلاً در طول مسیر خوابیده یا نه. راستش چند ماهی می‌شد که چهره‌ی مامان گرفته بود؛ درست از همان وقتی که او و بابا حسابی با هم جرو بحث کرده بودند. آن روز مامان به بابا گفت که تمام وقتش صرف کارهای خانه و پسرها می‌شود و انگار بابا اصلاً نمی‌تواند برای او هم کمی وقت بگذارد. ارنی و جینی بیرون داشتند برف بازی می‌کردند. "دوننی پایین خیابان"، که همه می‌دانستند آدم نفهمی است، یک سکه‌ی بیست و پنج سنتی را توی گلوله‌ی برفی گذاشته و محکم به طرف جینی پرتاب کرده بود. گلوله درست به چشم او خورده بود. ارنی دوان دوان خودش را رسانده بود تا ببیند حال جینی چطور است. بعد هم با دیدن سکه که حالا بیشتر برف رویش ریخته بود، با حرکات کاراته تمام مسیر... تا پایین خیابان دنبال "دوننی پایین خیابان" دویده بود. جینی هم کف دستش را روی چشمش گذاشته بود و دویده بود توی خانه. و درست وسط دعوای شدید مامان و بابا وارد خانه شده بود؛ مامان احساس می‌کرد به او هیچ توجهی نمی‌شود. کم‌کم ورم دور چشم جینی از بین رفت، ولی گرفتگی چهره‌ی مامان هرگز از بین نرفت.

به هر حال جینی امیدوار بود مامان توی راه کمی خوابیده باشد، چون تنها موردی که خیال می‌کرد درباره‌ی ویرجینیا می‌داند این بود که آنجا خیلی دور است؛ که خیلی هم دور بود. ویرجینیا آن قدر دور بود که نمی‌شد کل مسیر را بیدار بمانی.

ارنی که در تمام راه خوابیده بود، هنوز هم خواب بود. دهانش آویزان و کاملاً باز بود، انگار نیمه‌ی پایین صورتش داشت از هم وا می‌رفت. عینک آفتابی اش یک‌وری شده بود و حالا فقط روی یکی از چشم‌هایش را گرفته بود. جینی به زور پای ارنی را عقب زد، ولی درجا با ضربه‌ای ناگهانی به سر جای قبلی اش روی پای جینی برگشت؛ انگار توی پای ارنی فنر کار گذاشته بودند.

جینی گفت: «ارن، بیدار شو.» و انگشت‌هایش را توی ران ارنی فرو کرد: «رسیدیم.» ارنی اصلاً از جایش تکان نخورد. جینی داد زد: «ارن!» صدایش آن قدر بلند بود که مامان هم شنید. برگشت و محکم به پای ارنی زد. ارنی از جا پرید، گیج و منگ عینکش را درست کرد و با پایین پیراهنش آب دهانش را از چانه‌اش پاک کرد.

وقتی ماشین به سربالایی نزدیک شد، از جای نامعلومی صدای پارس سگی آمد. جینی صورتش را به شیشه‌ی پنجره چسباند؛ یعنی این سگ مامان بزرگ و بابابزرگ بود؟ سگ بیرون چه کار می‌کرد؟ آن‌ها خبر داشتند که سگشان آزاد است و دارد بدون قلاده می‌گردد؟ شاید بابابزرگ این وقت شب بیدار بود و سگ را راه می‌برد؟

بابا حدود یک دقیقه پس از رسیدن به بالای تپه، موتور را خاموش کرد و پرسید: «ارنی، سامانتا را که یادت می‌آید؟»

ارنی خمیازه‌کشان گردنش را دراز کرد تا از پنجره بیرون را ببیند. او قبلاً خیلی وقت پیش، یعنی در چهارسالگی، یک بار به نورث هیل آمده بود. جینی همراهش نیامده بود چون آن موقع هنوز نوزاد بود. راستی آخرین باری که بابا هم پدرش را دیده بود، همان موقع بود. چیزی حدود ده سال از آن موقع می‌گذشت و جینی هم هیچ تصویری نداشت که ماجرای آن سفر چه بود.

بنابراین حالا اولین باری بود که جینی به نورث هیل می‌آمد. راستش اولین دفعه‌ای بود که او درست و حسابی از شهر کوچکشان خارج می‌شد. جینی به نیوجرسی رفته بود، ولی آنکه اصلاً سفر حساب نمی‌شد. سفر به خانه‌ی آن یکی مامان بزرگ و بابا بزرگش - مامان و بابای مامانش - که در برانکس بودند، بیشتر از رسیدن به جرسی طول می‌کشید.

جینی تا امروز هیچ وقت بابای بابا را ندیده بود، ولی یک بار مامان بزرگش را دیده بود. مامان بزرگش وقتی او خیلی کوچک‌تر بود، به نیویورک آمده بود تا به آن‌ها سر بزند. جینی چیز زیادی از مامان بزرگ به یاد نداشت؛ جز اینکه قیافه‌اش شبیه بابا بود. بابا به شکل یک پیرزن بدون ریش و سبیل. تازه، مامان بزرگ بوی صابون هم می‌داد. جینی این مورد را یادش بود.

ارنی غرغر کرد: «معلوم است که سامانتا را یادم می‌آید.» صدایش به خاطر زیاد خوابیدن توی ماشین سست و بی‌حال بود. بالاخره پایش را جابه‌جا کرد و صاف نشست. جینی صدای زنجیر سگ را می‌شنید که روی زمین کشیده می‌شد و بعد وقتی شل می‌شد و بالا می‌آمد، ترق تروق صدا می‌داد. او در حالت عادی از سگ‌ها نمی‌ترسید، از این یکی هم واقعاً نمی‌ترسید، ولی این موضوع هم آرامش‌بخش بود و هم یک جورهایی عجیب بود که بدانی این سگ، که

اسمش سامانتاست، در فضای تاریک بیرون با زنجیر بسته شده است. در بروکلین سگ‌هایی که بیرون رها می‌شدند، از آبگیری جایی سردمی آوردند! بابا گفت: «بالاخره موفق شدیم خودمان را به اینجا برسانیم. همگی بیرون.» وقتی همه‌ی درهای ماشین باز شدند و بابا هم صندوق عقب را بالا زد، از بیرون خانه چراغی چشمک زد. در خانه باز شد و سایه‌ی بی‌شکلی کل فضای چارچوب در را پر کرد؛ چیزی شبیه یک شبح. جینی فکر کرد که این سگ، درخت‌ها، خانه‌ی نقلی تک‌افتاده‌ی بالای تپه، خوراک یک فیلم ترسناک است.

صدای خش‌دار، ولی قرص و محکمی، داد زد: «سام! آن واق‌واق لامصبت راقطع کن!» همان صدای جدی و خش‌داری که جینی ماهی دوبار از بین تمام تماس‌های تلفنی سه دقیقه‌ای می‌شناخت. مامان بزرگ همیشه می‌پرسید که اوضاعش در مدرسه چطور است، و آیا او مراقب برادر و مادرش هست یا نه. جینی همیشه از شنیدن این حرف گیج می‌شد، چون او کم‌سن‌ترین فرد خانواده بود.

این صدای مامان بزرگ بود که به ایوان آمد و در توری را پشت سرش بست. جینی به این همه سیاهی و تاریکی در فضای بیرون عادت نداشت، ولی باز هم می‌توانست گل‌های روی پیراهن شب بلند مامان بزرگ را ببیند.

بابا با اشاره‌ی سرش به جینی و ارنی فهماند که راه بیفتند و خودش هم جلوتر راه افتاد و چمدان خانواده را تا بالاترین پله‌ی ایوان دنبالش کشید و بُرد. بعد چمدان را زمین گذاشت و دست‌هایش را خیلی محکم دور مادرش حلقه کرد: «سلام مامان.»

مامانش گفت: «خدای من...» او گونه‌ی بابا را بوسید و بعد هم سراغ مامان رفت: «چقدر طول کشید تا شماها به اینجا برسید.»

مامان تند و فرزند لفظه‌ای مامان بزرگ را در آغوش گرفت و گفت: «شما که می‌دانید پسران چطوری است.» بعد سریع برگشت تا مطمئن شود که جینی و ارنی درست پشت سرش هستند و ادامه داد: «پنج مایل بیشتر از سرعت مجاز خلاف قانون مسخره است.» مامان طوری سر تکان داد که انگار از دست بابا به تنگ آمده بود، از همان نگاه‌هایی که جینی مدام در خانه می‌دید. ولی این بار جینی واقعاً سردر نمی‌آورد؛ چون خب، پنج مایل بیشتر از سرعت مجاز، خلاف قانون هم بود.

جینی گذاشت مامانش همان‌طور که او را جلو می‌کشید، دستش را هم بگیرد. ارنی کمی عقب‌تر ایستاد.

مامان بزرگ گفت: «خب نازنینم، در این مورد می‌توانی تقصیر را گردن من بیندازی. من فرد محتاط خانواده هستم... حالا بیایید تو، بیایید برویم تو... بگذارید نگاهی به همگی‌تان بکنم.» او ذوق زده در را کامل باز کرد و ادامه داد: «از این طرف.»

توی خانه درست به اندازه‌ی بیرون تاریک تاریک بود تا اینکه بالاخره مامان بزرگ کلید برق را زد. نور زردرنگ کم‌سویی همه چیز را مثل عکسی نشان داد که با گوشی هوشمند گرفته شده و فیلتر درجه یک دارد. آن‌ها داخل آشپزخانه‌ای قدیمی با کاغذ دیواری پوسته‌پوسته شده‌ی سبز مایل به آبی بودند. یخچال که رنگ زردش مثل اتوبوس‌های مخصوص مدرسه بود، با صدای بلندی و زوز صدا می‌داد؛ درست مثل دورتند ماشین‌های لباسشویی.

صورت مامان بزرگ کمی چین و چروک داشت، ولی دور چشم هایش مثل بابا بود. جینی فقط صورتش را می دید، چون بقیه ی بدنش را همان پیراهن گلداری پوشانده بود که بیشتر شبیه یک ملافه ی سوراخ بود و فقط سرش از آن بیرون زده بود.

همان طور که آن ها روی کفپوش پلاستیکی چسبناک این پا و آن پا می کردند، مامان بزرگ رک و پوست کنده گفت: «به ردیف و ایستید تا من ببینمتان.» اول از همه بابا را برانداز کرد: «آن شهر دارد شماها را از پا درمی آورد، مگر نه؟» بابا که انگار خسته و بدخلق بود گفت: «مامان، من از دیروز صبح ساعت نه اصلاً نخوابیده ام.»

او دستی به شکم بابا کشید و گفت: «می دانم، می دانم. دست کم آنجا درست و حسابی غذا می خوری.» بعد رو کرد به مامان: «عزیزم، ممنونم که به خورد و خوراکش می رسی.»
- خواهش می کنم مامان.

مامان بزرگ که حالا داشت سر تا پای مامان را برانداز می کرد، با کمی شور و شیطنت در لحن صدایش گفت: «به به، عروس نازنین خودم... با وجود دو تا بچه هنوز مثل یک دختر مدرسه ای هستی.» مامان قبل از اینکه به خودش اجازه بدهد لبخند بزند، یک لحظه لب پایینش را گزید. جینی متوجه شد که کمی توجه اثر خیلی خوبی دارد. بعدش هم فکر کرد که مامان بزرگ دروغگو هم هست. جینی دخترهای دبستانی زیادی را سراغ داشت و تا جایی که به او مربوط می شد، ظاهر خیلی هایشان از مامان بهتر بود؛ به خصوص شلی.

مامان بزرگ از همان ردیف راه افتاد و رفت سراغ ارنی که البته هنوز عینک

آفتابی اش را به چشم داشت: «و این جوانک باحال را ببین.»
مامان دندان هایش را روی هم فشار داد و تشرزد: «ارنی!» ارنی خیلی فرزند و فوری عینک آفتابی اش را برداشت.
مامان بزرگ گفت: «اووو، اشکالی ندارد. ارنی حالت چطور است؟» و گونه اش را بوسید.

ارنی زیر لب گفت: «خوبم.» در تمام این مدت مامان داشت با عصبانیت به ارنی نگاه می کرد.

مامان بزرگ برای جمع بندی گفت: «حالا بیا و کسی را که اینجا ایستاده ببین، چقدر هم که بزرگ شده.» بعد دستش را روی سر جینی گذاشت: «جینی، من را یادت می آید؟» او دست هایش را دور جینی حلقه کرد. بوی صابون به مشام جینی خورد. او مامان بزرگ را با همان بوی صابون به خاطر داشت؛ همان صابونی بود که مامان خودش هم استفاده می کرد.

بعد از اینکه به ردیف ایستادند، مامان بزرگ آن ها را از مسیر راه پله به طبقه ی بالا فرستاد؛ ارنی، جینی، مامان و بابا همگی به اتاقی با دو تخت بزرگ فرسوده رفتند. مامان و بابا همان لحظه ی اول خوابشان برد چون بابا تمام شب رانندگی کرده بود و مامان هم اصلاً نخوابیده بود، تعجبی هم نداشت. پس از مامان و بابا، ارنی فوری خوابش برد، چون خب او هیچ وقت مشکلی برای خوابیدن نداشت. مهم نبود که ارنی توی ماشین است یا توی یک خانه ی ناشناس، به هر حال ارنی راهی برای خوابیدن پیدا می کرد. ولی جینی این طوری نبود و هر کاری می کرد، راحت نبود. او روی تخت خودش نبود، یا توی خانه ی خودش، یا حتی در شهر خودش. او در تاریکی روی تشکی دراز کشید که بوی زننده و

غم‌انگیز جوراب‌های کهنه می‌داد. تشک آن قدر باریک بود که فنرهاش را روی پشتش حس می‌کرد؛ انگار روی تختی پُر از مُشت‌های گره‌شده دراز کشیده بود. تازه اینجا در حد جنون آمیزی سوت و کور بود و همین وضعیت را غیرعادی‌تر هم می‌کرد! هیچ خبری از صدای آژیر پلیس‌ها، موسیقی بلند و دعوای زن و شوهرها در خیابان و پشت پنجره‌ی اتاقش نبود. صدای هیچ گریه‌ی گرسنه‌ای هم نمی‌آمد، معلوم نیست چرا همیشه میومیویشان مثل صدای گریه‌ی بچه نوزاد بود. در کنار صدای خروپف ارنی، فقط صدای یک میلیون جیرجیرک می‌آمد، به اضافه‌ی یک میلیون قورباغه که با جیرجیرک‌ها "پیت و ری پیت" بازی می‌کردند. محال بود حتی بتواند یک ذره بخوابد. محال بود...

صبح جینی با روشن‌ترین نوری که می‌شد تصور کرد، و بوی تخم‌مرغ و ژامبونی که از لابه‌لای ترک‌های کفپوش چوبی بالا می‌آمد، بیدار شد. البته همه‌ی این‌ها با بوی شست پای ارنی هم قاتی شده بود، چون زیادی به بینی جینی نزدیک بود. پس هر چه باشد، او هم خوابش برده بود. مامان از قبل بلند شده بود و تختی که او و بابا رویش خوابیده بودند، از حالا کاملاً مرتب بود؛ انگار نه انگار که آن‌ها رویش خوابیده بودند. مامان با چانه‌اش یک پتوی رنگارنگ را محکم نگه داشته بود تا پایینش را تا بزند. در خانه مامان به جینی هم یاد داده بود که چطور پتورا با همین روش تا کند. با اینکه هنوز قلق کار دست جینی نیامده بود، ولی مامانش استاد این کار بود.

مامان با لحنی شبیه آواز گفت: «صبح به خیر.» و بعد از اینکه یک تای دیگر به پتوزد، آن را گوشه‌ی تخت گذاشت؛ یک مربع مستطیل بی‌عیب و نقص درست کرده بود. مامان پرسید: «راحت خوابیدی؟»

جینی که حواسش به پف زیر چشم‌های مامان بود، می‌خواست همین سؤال را بپرسد، ولی به جایش با تکان دادن سرش گفت بله و خودش را از زیر پای ارنی بیرون کشید. فکر می‌کرد ارنی خواب است، اما بعد حس کرد برادرش دارد از هرهر خنده می‌لرزد.

ارنی یک دفعه زیر ملافه از خنده ریسه رفت: «هی جینی، شست پایم چه بویی می‌دهد؟»

- همان بوی گندی که توی توالت می‌دهی!

مامان تشرزد: «جینی!»

درست وقتی که ارنی می‌خواست با زانویش او را از روی تخت هل بدهد پایین، جینی صاف نشست.

همان طور که سعی می‌کرد نیفتد، ارنی را هل داد عقب: «بس کن!»

مامان تذکر داد: «ارنی، تمامش کن. خیلی زود است برای این کارها.»

«چیه؟ فقط دارم بازی می‌کنم.» ارنی دستش را دراز کرد تا عینک آفتابی‌اش را بردارد. شب قبل آن را با دقت روی زمین کنار تخت گذاشته بود. مامان طوری نگاهش کرد که انگار می‌گفت اگر جرئت داری برش دار.

ارنی اعتراض کرد: «دست بردار مامان. اینجا یک جور مزخرفی پرنور است.» و با خونسردی عینکش را زد. پنجره‌ها پرده یا کرکره نداشتند و نور آفتاب مستقیم سرازیر می‌شد تو. آفتاب طوری روی کفپوش چوبی و دیوارهای زردرنگ جست و خیز می‌کرد که فضای کل اتاق نارنجی‌رنگ شده بود، طوری که انگار آن‌ها داخل لایه‌ی درونی خود خورشید بودند.

اسباب و وسایل خیلی زیادی را داخل اتاق چپانده بودند. چیزهایی

قدیمی مثل پوستر بازیکنان بسکتبال که شلوارک‌های مسخره‌ی کوچکی به پا داشتند، یک تقویم دیواری بی‌رنگ و رو هم از سال ۲۰۰۶ روی دیوار مانده بود؛ با طرح زمینه‌ی بازگشت به آینده. در اتاق گنج‌های بود که رنگ آبی سیر آن پوسته‌پوسته شده بود؛ مثل پوست بینی کسی که مدت خیلی زیادی زیر آفتاب مانده است. تعدادی مدال و روبان هم آنجا بود، با یک پرچم تا شده. یک کامیون قرمز کوچولو یا یک ماشین آتش‌نشانی خیلی خیلی قدیمی هم روی گنجه قرار داشت. جینی از روی تخت پرید تا نگاه بهتری به آن بیندازد.

همین که جینی روی تخته‌های چوبی ترک برداشته پا گذاشت و به سمت گنجه رفت، مادرش هشدار داد: «پسرم، مراقب تراشه‌های چوب باش.» جینی تازه فهمید که کامیون قرمز، یک مدل است و تمام جزئیاتش مثل نردبان، آینه‌های بغل و... همگی بی‌نقص و عالی‌اند. حتی بهتر از آنکه او می‌توانست... لعنتی! او مدل‌های خودش را در خانه جا گذاشته بود! تازگی‌ها مامان دو مدل جدید برایش خریده بود، آن هم درست برای همین سفر. لعنتی ضرب در دو! همین که جینی دستش را دراز کرد تا کامیون قرمز را بردارد، مامان بزرگ از طبقه‌ی پایین هوار کشید: «عزیزان من، صبح شده، پا شوید! صبحانه آماده است!»

پسرها با مادرشان دنبال بوی غذا از پله‌های چوبی لق و لرزان پایین رفتند و به در آشپزخانه رسیدند. مامان بزرگ بالاسرگاز ایستاده بود و با چنگالی ژامبون را زیر و رو می‌کرد. هر بار که به ژامبون چنگال می‌زد، روغن می‌پرید بالا، ولی او اصلاً خودش را عقب نمی‌کشید. پیرمردی - بابابزرگ! - سر میز گرد آشپزخانه نشسته بود. پیراهن رسمی سفیدی پوشیده و آستین‌هایش را بالا زده بود و مثل

ارنی عینک آفتابی تیره‌ای به چشم داشت. صورتش حالت صورت پیرمردهایی را داشت که روز قبل اصلاح کرده بودند و حالا ریششان تازه می‌خواست دوباره دربیاید؛ طوری که گونه‌هایش با ریزه‌ریزه‌های سفیدی پر شده بود.

مامان بزرگ چنگال را روی پیشخان گذاشت. چیزی را توی قابلمه‌ای مسی زد و گفت: «بیایید اینجا و به بابابزرگتان سلام کنید.» او با حرکت سرش به جینی اشاره کرد و بعد هم به صندلی خالی سمت راست پیرمرد، تا جینی همان جا بنشیند. ارنی روی صندلی آن طرفش نشست. مامان کنار ارنی نشست؛ طوری که دور میز پر شد.

اول ارنی حرف زد: «سلام بابابزرگ.»

«ارنی، پسری که چیزی به تولدش نمانده.» بابابزرگ نیشخندی زد و دست درشت خود را دراز کرد: «پسر، "یک ماه یکشنبه‌ای" گذشته است. خیلی وقت است ندیدمت.» جینی دقیقاً نمی‌دانست معنی "یک ماه یکشنبه‌ای" چیست، ولی حدس زد که ارنی می‌داند، چون دستش را دراز کرد و زد قد دست بابابزرگ. آن صدا. جینی آن صدا را هم از روی تماس‌های تلفنی شناخت. بابابزرگ کسی بود که همیشه از جینی می‌پرسید آیا او مراقب پدرش هست یا نه، و همین قضیه باعث می‌شد جینی فکر کند بابابزرگ و مامان بزرگش از او توقع دارند خودش مراقب همه باشد.

ارنی که می‌خواست جینی را مجبور کند حرف بزند، سقلمه‌ای به او زد.

جینی خیلی آهسته گفت: «سلام.»

«جینی.» بابابزرگ دوباره دستش را دراز کرد: «خوشحالم که بالاخره می‌بینمت.»

جینی خواست بزند قد دستش، ولی بابابزرگ دستش را گرفت و طوری آن را نگه داشت که انگار موشی را در تله موش گیرانداخته است. او خیلی سفت و سخت با جینی دست داد؛ آن قدر محکم که یکی از چشم‌های جینی بسته شد. آن قدر سفت و سخت که چیزی نمانده بود جینی بپرسد؛ مشکلتان چیست؟

«همیشه اولیش همین طوری است.» بابابزرگ خم شد جلو و آن قدر به جینی نزدیک شد که بوی تنش به مشام جینی خورد؛ مخلوطی از بویی مطبوع همراه با بوی عرق بدن. بعد صدایش را آن قدر پایین آورد که بیشتر در حد یک پیچ‌پیچ شد: «ولی حالا که همدیگر را می‌شناسیم، بقیه‌اش می‌شود بزقش.» بعد نیشش تا بناگوش باز شد. دندان‌هایش مثل دندان‌های بابا و ارنی بود؛ بی‌نقص و سفید. حالا که یاد بابا افتاد، برایش سؤال شد که او کجاست و کی می‌خواهد سرو کله‌اش پیدا بشود و او را از دست این مرد دیوانه‌ی سپیددندان نجات بدهد. بابابزرگ هنوز خیلی محکم دست او را گرفته بود که جینی دنبال پدرش، نگاهی به اطرافش کرد.

مامان بزرگ گفت: «بروک، آن پسر را راحت بگذار.» و دستی به شانه‌ی پیرمرد زد و یک بشقاب پراز خوراک صبحانه جلویش گذاشت. بابابزرگ دستش را باز کرد و جینی خوشحال از اینکه سرانجام دستش را پس گرفته است، انگشت‌هایش را ماساژ داد. بدون شک مامان بزرگ به دلشوره‌ی جینی پی برده بود، چون پرسید: «دنبال کی می‌گردی، بابایت؟ بیرون است. الان دیگر

برمی‌گردد.» بعد گونه‌ی بابابزرگ را بوسید و وقتی بابابزرگ دستش را بالا آورد تا به شکمش بزند، مامان بزرگ جاخالی داد و به سمت پیشخان برگشت تا یک بشقاب دیگر بردارد. موهای سفید و خاکستری‌اش بالای سرش گوجه‌ای شکل جمع شده بود و پیراهن گلدارش در روز خیلی قشنگ‌تر بود؛ خودش هم همین‌طور. بشقاب بعدی برای جینی بود. چند تخم‌مرغ، ژامبون، نان تُست و مقداری از چیزسفیدی مثل خمیر که حتماً از توی همان قابلمه‌ای درآمده بود که مامان بزرگ هم می‌زد. شبیه غذای زندانی‌ها توی فیلم‌ها بود.

مامان بزرگ سرحال لبخند زد و گفت: «امیدوارم شما پسرها شوربا دوست داشته باشید.»

مامان خندید: «مامان هریس، آن‌ها نمی‌دانند شوربا چیست، ولی قرار است امروز ببینند چه مزه‌ای می‌دهد.»

جینی که امیدوار بود مزه‌اش مثل نخودفرنگی نباشد، چنگالش را در مایع سفید لُزج فرو برد. او فقط از خوردن یک چیز بیزار بود؛ نخودفرنگی. این خوراک خمیری سبز نبود و همین خودش نشانه‌ی خوبی بود. او گذاشت خوراکی شیره‌مانند زبربین دندان‌های چنگال لیز بخورد و بار دیگر تالایی توی بشقابش بیفتد. جینی نگاهی به برادرش کرد. ظاهراً ارنی هم به اندازه‌ی او نگران بود، ولی چنگالش را یک راست تا دم دهانش بالا برد و به هر حال مزه‌اش را چشید. ارنی شجاع بود. او قیافه‌اش را طوری کرد که انگار آن خوراکی سفید - همان شوربا - خیلی خوب بود، همین شد که جینی هم مزه‌اش را چشید.

جینی بی اختیار گفت: «مزه‌ی شن می‌دهد.» نه می‌خواست آن را از توی دهانش بیرون بیاورد و نه می‌خواست قورتش بدهد. فقط می‌خواست همین‌طور در دهانش بماند تا خودش حل بشود و پایین برود.

مامان که خیلی بدش می‌آمد او از این حرف‌ها بزند گفت: «جینی! البته همیشه‌ی خدا هم اصرار داشت که او راستش را بگوید. به نظر جینی، راستش هم همین بود که شوربا مزه‌ی شن می‌داد.

بابابزرگ که انگار برایش جالب بود، گفت: «شن؟... خب من یک چاره‌ای برایش دارم.» همان لحظه‌ای که بالاخره مامان بزرگ نشست، او صندلی‌اش را هل داد عقب و به سمت پیشخان رفت؛ جایی که سه قوطی قهوه قرار داشت. او در قوطی دوم را برداشت، انگشت‌هایش را توی آن برد و بعد دوباره درش را بست. وقتی سرمیز برگشت، چیزی روی شوربای جینی پاشید.

- حالا ببین چه مزه‌ای می‌دهد.

جینی با نگرانی پرسید: «چی بود؟»

بابابزرگ با نیشخندی گفت: «پودر جادویی.» این بار مثل دفعه‌ی قبل مرموز نبود. سر جایش نشست: «امتحان کن.»

جینی چنگالش را برداشت و آن را به نوک زبانش زد؛ فقط به اندازه‌ای که مزه‌اش را بچشد. شکر! آره، حالا شوربا مزه‌ی خیلی بهتری داشت.

مامان بزرگ با علاقه و اشتیاق به او نگاه می‌کرد، سرش را کج کرده بود، انگار می‌خواست از چیزی سردر بیاورد. بعد پرسید: «می‌دانی دیگر کی شوربا دوست نداشت، مگر اینکه رویش شکر ریخته باشند؟»

بابابزرگ گفت: «اوهوم، وود.» او که تا حالا با چنگالش به تخم مرغ‌هایش

می زد، یک دفعه دست نگه داشت؛ انگار خوردن نمی گذاشت خوب فکر کند.
گفت: «به به! حالا شد یک چیزی، مگر نه؟»

جینی بی هوا گفت: «عمو وود؟»

مادرش خیلی جدی گفت: «صبحانه ات را بخور... پدر بزرگت فقط به
خاطر توبه آن شکر زده.»

– لطفاً کاری نکنید که دندان های پسر من تا پایان تابستان خراب شود.

صدای جدیدی در فضای آشپزخانه پیچید. صدای بابا. معلوم نبود از کجا
پیدایش شد. وقتی به سر می رسید، اول پیشانی جینی و بعد هم پیشانی ارنی
را بوسید. بعدش هم مامان بزرگ را. آن وقت کمی خم شد و تنها در حد اشاره،
با حالتی دستپاچه، توی هوا بوسه ای به گونه ی مامان زد. با اینکه دوستانه بود،
اما عاشقانه نبود؛ به هر حال بهتر از چیزی بود که نصیب بابا بزرگ شد؛ او اصلاً
بوسه ای گیرش نیامد.

«بشقاب روی پیشخان است، ولی قبل از خوردن دست هایت را بشوی.» و
با صدای خیلی ضعیفی، انگار بابا هنوز یک پسر بچه است، گفت: «رفته بیرون
و با آن سگ کثیف بازی کرده و ول گشته.»

بعد از اینکه مامان بزرگ به بابا گفت دست هایش را بشوید، بابا بزرگ گفت:
«هیچ معلوم است چی می گویی؟ دندان خراب؟... خواهش می کنم. در طول
تاریخ خودت بیشتر از هر بچه ی دیگری شکر می خوردی و هنوز هم دندان های
سفید صدفی داری، مگر نه؟ توی تمام عمرت فقط یک کرم خوردگی داشتی.»
بابا هیچ جوابی نداد و در عوض فقط دست هایش را در سینک ظرفشویی
آشپزخانه شست. بابا بزرگ تخم مرغ هایش را روی نان تست گذاشت، بعد شوربا

را رویش ریخت و یک ورقه ژامبون هم روی آن گذاشت. مامان خودش یک قاشق پر شوربا خورد و با حالت معذب و ناراحتی به بابا نگاه کرد. ارنی هم وقتی دید بابابزرگ چطور ی برج صبحانه اش را درست کرد، همان کار را انجام داد؛ پیت و ری پیت! همین کار جینی را به این فکر انداخت که شاید ارنی ایده‌ی عینک آفتابی زدن در خانه را هم از بابابزرگ گرفته باشد.

بابا دست هایش را با حوله‌ای که از در اجاق گاز آویزان بود، خشک کرد و همان جا ایستاد. سر میز کوچک صندلی به تعداد کافی نبود، به هر حال انگار او هم دلش نمی‌خواست بنشینند. وقتی هم که بابابزرگ جای خودش را به بابا تعارف کرد، بابا قبول نکرد و صبحانه اش را سرپیشخان خورد.

بابا گفت: «خب مامان، چرا نمی‌گذاری من کمی پول صرف تعمیر این خانه کنم؟ کفپوش طبقه‌ی بالا کاملاً تاب برداشته و حتماً الوارها آب رفته‌اند که بینشان شکاف برداشته؛ من که می‌توانم یکر است از لابه لایشان تا توی اتاق نشیمن را ببینم.»

قبل از اینکه مامان بزرگ فرصت کند حرف بزند، بابابزرگ جواب داد: «هیچ تعمیری لازم نیست پسر؛ من برای این خانه خیلی زحمت کشیده‌ام و خون جگر خورده‌ام. من آن را با دست‌های خودم ساخته‌ام. فقط دارد کهنه و فرسوده می‌شود، درست مثل خودم. ولی هنوز سرپاست؛ درست مثل خودم.» بابابزرگ برج صبحانه را تا دهانش بالا آورد و با پوزخندی ادامه داد: «و... درست مثل خودت.»

بابا چشم هایش را گرد کرد و مامان بزرگ پاپره‌نه پرید وسط بحث: «اوه ارنست، لطف داری. ولی این پول را برای پسرها و جامائیکا پس انداز کن،

باشد؟ کی پرواز داری، دو هفته‌ی دیگر؟»

«آره، واقعاً خیلی ممنونم که پذیرفتید پسرها در این مدت طولانی پیش شما باشند. تنها زمانی بود که ما می‌توانستیم آن‌ها را بیاوریم اینجا؛ به خصوص که ارزست مجبور بود شیفت‌های کاری اضافه بردارد تا بعد بتواند دو هفته‌ی کامل مرخصی بگیرد و...» مامان با حالت عذرخواهی این حرف را زد و مامان بزرگ با حرکت دستش عذرخواهی‌اش را با چشمان شاد و سرزنده‌ای رد کرد.

مامان بزرگ تأکید کرد: «عزیزم، هیچ مشکلی نیست. خوشحالم که آن‌ها

پیش ما هستند.»

بابا فقط لب پایشش را گزید و قبل از اینکه دوباره مشغول خوردن بشود، به پدرش چشم غره رفت. در همین فاصله، حواس جینی به بابا بزرگ بود و به طور مشخص به عینک او زل زده بود. جینی هر چند گازی که به غذایش می‌زد، سرش را بلند می‌کرد و انعکاس تصویر خودش را در عینک آفتابی او می‌دید. بعد دوباره سرش را پایین می‌انداخت و به بشقابش نگاه می‌کرد. او از خیره شدنش خجالت می‌کشید، ولی باز هم دست خودش نبود.

آخر سر بابا بزرگ پرسید: «موضوع چیست جینی؟» کل برج سرنگون شده و بشقابش کاملاً تمیز شده بود. او یک قلپ قهوه از لیوان بزرگ دسته‌دار سفیدی هُرت کشید که با حروف سیاه رویش نوشته شده بود، "ویرجینا برای عاشقان است". و به جای عاشقان قلب کشیده بودند.

— هان؟

«چی شده؟ مدام به من زل می‌زنی. بهت گفتم، بعد از اینکه ما با هم دست

دادیم، دیگر همدیگر را می‌شناسیم، پس تو می‌توانی هر چه دلت خواست، به

من بگویی.» بعد یک قلپ دیگر قهوه هرت کشید، آن را قورت داد و گفت:
«حالا حرفت را بزن.»

همه به جینی خیره شده بودند، همه به جز ارنی که داشت چیزهای باقیمانده‌ی توی بشقابش را روی آخرین تکه‌ی نان تست تلنبار می‌کرد. مامان به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد؛ معنی اش این بود که اشکالی نداشت و جینی می‌توانست هر حرفی که دلش می‌خواهد، بزند.

جینی با دلشوره شروع کرد: «ام... خب، فقط اینکه...» جینی محض احتیاط و برای اینکه مطمئن شود، یک بار دیگر به مامانش نگاه کرد. مامانش دوباره به جای بله سر تکان داد. جینی گفت: «فقط اینکه مامان همیشه می‌گوید آدم نباید توی خانه عینک آفتابی بزند. می‌گوید باعث می‌شود چشم‌های آدم خراب بشود، تازه این طوری قیافه‌ی آدم مثل دیوانه‌ها می‌شود.»

مامانش چنگالش را انداخت. پدرش هم غرولندی کرد.

مامانش فوری خواست عذرخواهی کند: «پاپا هریس، من...» ولی بابابزرگ حرفش را قطع کرد.

بابابزرگ سر حرف را باز کرد: «خب... مامانت زن زیرکی است، ولی در مورد من قضیه فرق دارد.» او دهانش را با دستمال تمیز کرد و پس از گلوله کردن دستمال، آن را روی میز انداخت: «می‌خواهی بدانی چرا؟»

جینی پرسید: «چرا؟»

دوباره بابابزرگ کمی جلو آمد، این بار در حدی که رایحه‌ی تند قهوه‌ای که در نفسش بود، به مشام جینی خورد: «چون من همین حالایش هم نمی‌توانم چیزی را ببینم. تازه من سال‌هاست که دیوانه‌ام.»